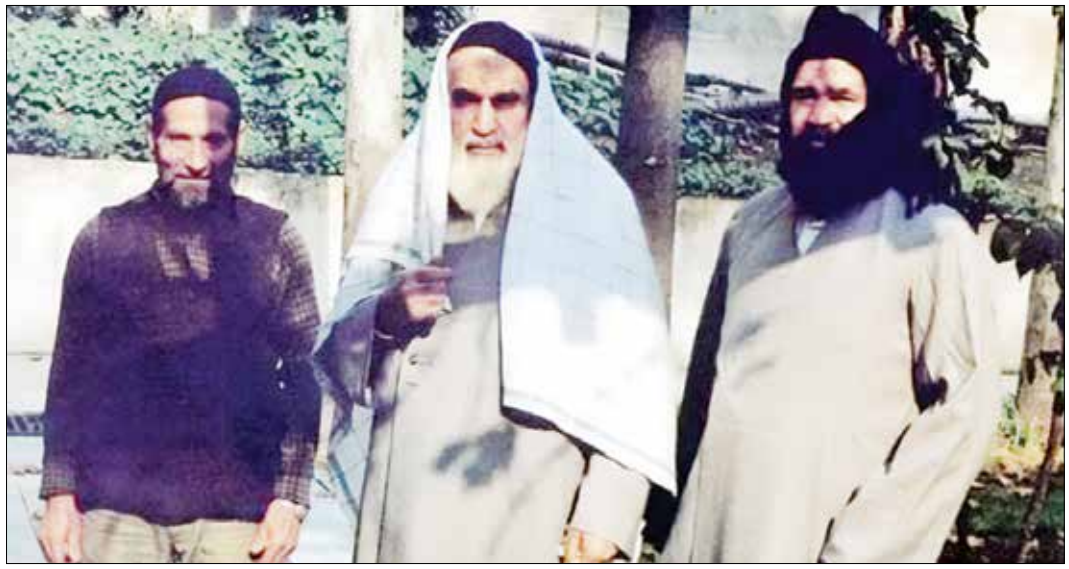

امام خمینی در کنار حاج سیداحمد خمینی و خادمش حاج عیسی جعفری جماران؛ دهه ۶۰

روحیات و معنویات امام در روزهای پایانی عمرشان تفاوتی نکرده بود و برنامه‌شان همان برنامه‌ی همیشگی بود و ادامه داشت.»

روایتی از شب رحلت حضرت امام

خادم امام، شب آخر زندگی ایشان را نیز در خاطرات خود این‌گونه به خاطر آورده است: «شبی که امام در بیمارستان برای آخرین بار بستری شدند و منجر به رحلت‌شان شد شب خیلی عجیبی بود. ساعت نه شب بود. امام پس از معاینه از اتاق بیرون آمدند و با خانم‌شان رودررو شدند. با حالتی خاص به خانم‌شان گفتند خداحافظ. می‌دانستند. همسر امام از راهی که از خانه‌شان به بیمارستان باز بود رفت و آمد داشتند. پس از ملاقات با امام در حال بازگشت به خانه‌شان بودند که امام دوباره دست‌شان را به سینه‌شان گرفتند و بلند گفتند خانم خداحافظ شما! انگار می‌دانستند که دیگر برنمی‌گردند. ساعت ده شب سیزدهم خردادماه ۱۳۶۸ بود که حاج احمد آقا آمد و به من گفت: «پاشو بیا من در بیمارستانم». وقتی به اتاق امام رسیدم ناگهان دیدم دارند امام را ماساژ قلبی می‌دهند. بی‌فایده بود و روح امام عرشی شده بود. حاج احمد آقا گفت: «آیا این کارهایی که می‌کنید نتیجه‌ای دارد؟» پزشکان مغموم و نومید گفتند: «متأسفانه نه دیگر نتیجه‌ای ندارد.» سید احمد گفت: «پس به حال خودشان بگذاریدشان تا اذیت نشوند؛ روح خدا به خدا پیوست.» همه دست از کار کشیدند و تمامی کادر درمان فقط بلند بلند می‌گریستند. همسر امام، دختران و نوه‌های امام راحل نیز حضور و وداعی سوزناک داشتند. پس از مدت کوتاهی به سمت دفتر راه افتادم. اطرافیان امام با تعجب پرسیدند: «کجا می‌روی؟» گفتم: «باید بروم و به تلفن‌ها پاسخ بدهم.» به ناچار به منزل آمدم و گریان پای تلفن نشستم. نیمه‌شب پیکر امام را به بیت آوردند؛ حاج احمد آقا گفت: «حاج عیسی شما امام را غسل بده.» من و خواهرزاده‌ی آقای جمارانی مشغول شستن امام شدیم. آقای توسلی و حاج احمدآقا هم کسانی بودند که علاوه بر ما دو نفر شاهد غسل بودند. پیکر امام را پس از کفن شدن به همان پناهگاهی بردند که برای امام ساخته بودند.* ایشان تا زنده بودند هرگز حاضر نشدند به آن‌جا بروند تا این‌که به مکان اسکان پاسداران تبدیل شد. با ورود و استقرار پیکر مطهر، در آن مکان فضایی خاص حکم‌فرما شد و پاسداران بر سر پیکر امام مهربان‌شان تا تاریک و روشن شدن هوا قرآن خواندند و گریه کردند. در سپیده‌دم، پیکر ایشان را در آمبولانس گذاشتند؛ به مصلا بردند و چند روز در آن‌جا برای زیارت مردم نگه داشتند. ساعت دو بامداد روز سوم که قرار بود امام دفن شوند حاج احمد آقا به من گفت: «حاجی یک عده‌ای فشار می‌آورند امام را ببریم حرم حضرت علی‌بن موسی‌الرضا (ع) و آن‌جا دفن‌شان کنیم. یک عده‌ی دیگری فشار می‌آورند ببریمش حرم حضرت معصومه خاک‌شان کنیم؛ ولی من این طرف قم، شش فرسخ که رد می‌شوم آن‌جا یک خاکریزی درست کردم و آن‌جا را تعیین کردم که امام را ببرم آن‌جا؛ امروز هم رفتم بهشت‌زهرا.» تا گفت بهشت‌زهرا گفتم: «آقا بهترین راه این است که ایشان را بهشت‌زهرا ببریم». گفت: «به چه دلیل؟» لحنم را قاطع‌تر کردم و گفتم: «به این دلیل که امام عاشق شهدا بودند و شهدا هم عاشق امام. این‌ها در کنار یکدیگر قرار می‌گیرند، از آن گذشته خانواده شهدا از این امر خیلی خوشحال می‌شوند. می‌روند سر قبر عزیزان‌شان ناراحت می‌شوند و بعد در حرم امام روحیه می‌گیرند؛ که الآن هم همین‌طور است». عزم او جزم شد و ایشان را به بهشت‌زهرا بردند. ساعت دو بعدازظهر در دفتر مشغول انجام وظیفه بودم که ناگهان دیدم محسن رضایی، حجت‌الاسلام نقوی و دو نفر دیگر آمدند. من تعجب کردم که این‌ها چرا این موقع آمدند. عجیب‌تر این‌که آقای نقوی عبا، قبا و عمامه نداشت. در شگفتی پیش خود گفتم این‌جا جای مقدسی است این‌ها چرا این‌طوری آمدند؟ فهمیدم که پیکر امام را دوباره به جماران بازگردانده‌اند. از فشار جمعیت در بهشت‌زهرا امکان هیچ اقدامی نبود و به ناچار این تصمیم را گرفته بودند. آقای نقوی از امام حسین (ع) یاد می‌کرد و می‌گریست. وقتی جلوتر رفتم دیدم کفن امام چیزی نمانده و برهنه بودند و فقط یک لنگی که رویش بسته بودند مانده بود؛ که من دوباره امام را کفن کردم. برای بار آخر رفتم بند کفن را ببندم. دیدم بدن امام به اندازه‌ی یک گل نرگس، قرمز است و در ازدحام جمعیت میلیونی پوستش کنده شده بود. خم شدم و به عنوان وداع همان‌جا را بوسیدم.»

***«در موقع بمباران‌ها یک پناهگاهی به صورت آماده و سوله‌مانند درست کردند و در کنار اتاق امام کار گذاشتند که ایشان در مواقع حمله در آن پناه بگیرند؛ اما اطرافیان هر کاری کردند تا امام را برای استفاده از آن و پناه‌گرفتن مجاب کنند مؤثر واقع نشد. امام از کنار آن مکررا رفت‌وآمد داشتند ولی پای‌شان را در آن نگذاشتند. من هم هرچه اصرار کردم می‌گفتند: «مگر همه‌ی مردم پناهگاه دارند و می‌روند در پناهگاه که من بروم؟» (عیسای روح‌الله)**

عیسای روح‌الله
خاطرات حاج عیسی جعفری (خادم امام)
تدوین: محمدعلی صدرشیرازی
مرکز اسناد انقلاب اسلامی
۱۷۶ صفحه
۱۳ هزار تومان

آخرین نماز

۴

■ **خاطره حاج احمدآقا**
■ **از ساعات پایانی حیات امام**

روز آخر که روز سیزدهم خردادماه بود دکترها هم دیگر مأیوس شده بودند. برای این‌که هر چه دارو به کار می‌بردند، فشار خون بالا نمی‌آمد... آقای دکتر فاضل و آقای دکتر عارفی یک جا نشسته بودند، من رفتم پیش‌شان گفتم چه خبر است؟ چرا این طوری نشسته‌اید و زانوی غم بغل کردید؟ دکتر فاضل به من گفت: فلانی، آقا تا یکی دو ساعت دیگر، بیشتر نمی‌توانند حرف بزنند. شما برو هر چه می‌خواهی از آقا بپرس. گفتم: خیلی خوب و رفتم در اتاق، دیدم صورت آقا نورانی شده و چهره ایشان گل انداخته است و دارند نماز می‌خوانند.

نقش احمدآقا در حفظ و حراست از امام

۵

■ **روایتی از حجت‌الاسلام علی‌اکبر محتشمی‌پور**

بعد از بیماری قلبی حضرت امام در اواخر سال ۵۸، حاج احمد آقا یکی از وظائف اصلی خودش را حفظ جان امام می‌دانستند و لذا تمام زندگی خود را در قم رها کردند و همراه امام آمد توی بیمارستان قلب تهران و به دنبال آن تا پایان عمر شریف حضرت امام، یک لحظه از امام جدا نمی‌شد و از فکر و یاد امام هم خارج نمی‌شد...

مداوا را رها کردم و آمدم

۶

■ **خاطره‌ای از آیت‌الله مهدوی‌کنی**

روزی که حضرت امام خمینی (ره) رحلت کردند من در خارج از کشور و در بیمارستان بودم ولی در همان زمان مداوای بیماری خود را نیمه‌کاره رها کرده و عازم ایران شدم. وقتی به فرودگاه آمدیم تعداد زیادی از خبرنگاران با این تفکر که بعد از رحلت امام(ره) کشور به هم خواهد ریخت قصد سفر به ایران داشتند و لذا حتی برای پرواز به سمت کشورمان بلیت هواپیما پیدا نمی‌کردیم...